

(به مناسبت نوزدهم شهریور ماه، نخستین سالروز خاموشی استاد حقیقت)

در سوگ نقال گرم چانه و شاهنامه خوان شیرین زبان

(استاد میرزا غلام علی حقیقت)

جابر عناصری

خبر اهل خرابسات میرسید از من
زانکه امروز من از خویش ندارم خبری



استاد میرزا غلام علی حقیقت - شاهنامه خوان

آشنائی من با شاهنامه، به سال های دور دست برمی گردد. می توانم بگویم آن زمان که در آذربایجان، به مکتب می رفتم و کوره سوادى به هم زده - الف را از ب تشخیص می دادم، با شاهنامه انس و الفت داشتم. نسخه ای از شاهنامه به قطع بزرگ و با تصاویر سیاه و سفید - یادگار عزیزترین فرد خانواده ما بود که همزمان با زبان باز کردن من - ناخواسته - رخ در نقاب تیّره خاک کشیده و خانواده ما را داغدار نموده بود. غروب که از مکتب برمی گشتم، در کنار کرسی - قطعاتی از کاغذ «سوچکن»^۱ را به هم می پیوستم و از روی نقاشی های شاهنامه نقش برمی داشتم. به اصطلاح امروز «کپی» می کردم... کم کم با حروف آشنا شدم و به یاری

خواهرم که در عزای همسر خویش - همان عزیزى که ما را در فراق خود به آتش هجران سوزانده بود - داستان های شاهنامه را می خواندم. خواهرم اشک در دیده می دواند و مادرم از بزرگواریهای آن جوانمرگ یاد می کرد مادر و خواهرم - هر دو - می گریستند و من با قهرمانان شاهنامه، زندگی می کردم و در عالم خیال - بقال پیر و چشم ناپاکی را که در همسایگی ما مغازه داشت، با افسر سیاب گسره چشم مقایسه می نمودم و دوشیزه های را که به مهر جوانی دل خوش کرده و با او از شهر و دیار گریخته بود،^۲ با

۱. سوچکن (= *Soo - chakan*) زوروق. در آذربایجان رسم بودگاهی به جای شیشه شکسته

پنجره از سوچکن استفاده می کردند.

۲. اگر پسری، دختر مورد علاقه خود را می یافت و به علل پیش پا افتاده، خانواده پسر یا دختر

کتایون همسر گشتاسب و دختر قیصر روم یکی می دانستم... به کلاس اول دبستان که رفتم «طرلان» - همان مستخدم نجیب و چهارشانه و سینه ستر دبستان امیر معزی اردبیل را که ضمناً پهلوان ورزش کشتی آزاد آذربایجان بود، بارستم مطابقت می دادم اما با خود می اندیشیدم که رستم ریش دوشعبه داشت، چرا طرلان هر روز محاسن خویش را می تراشد؟ روزی پسر نوجوان طرلان برای دیدار پدر به مدرسه آمده بود. طرلان او را به سفره ناهار خویش میهمان ساخته و بسه مهربانی با او نشسته بود. پیش خود گفتم، پس چرا سهرایش را نمی کشد؟... نسا اینکه آن واقعه اسفناک پیش آمد؛ خدمتکار گیس سفیدی که اهل مهر و الفت بود، از گریستن مادر و خواهرم - در فراق داماد و همسر - به تنگ آمده، دلش سوخته بود و روزی که در تنور منزل ما نمان می پخته، شاهنامه - همان عزیز کرده من و یادگار آن جوانمرگ را - به تنور انداخته و سوزانده بود... از مدرسه که آمدم طبق معمول - شتابان به سراغ شاهنامه رفتم... ای دریغ که جز ورق پاره های سوخته شاهنامه، چیزی نیافتم. با دستان کوچکم از میان خاکستر تنور برگ های سوخته شاهنامه را بیرون می آوردم و می گریستم. تو گوئی دنبیل سیاوش بودم و شبرنگ بهزاد را پی می گرفتم تا مگر از آتش پرلهپب تنور، بیرونش بکشم و سیاوش را از میان شعله های پر دود آتش نجات دهم... از آن زمان، بسیاری از ایبات شاهنامه را از حفظ بودم تا زمانیکه - در دانشگاه - آموزگار افسانه شناسی شدم و در هر ساعتی از کلاس درس به احترام از حکیم طوس نام بردم و بی یاد او افسانه های نگفتم.

.....

سال هاست که بسا استاد حسن اسماعیل زاده^۱، وقایع نگار رزم و بزم پهلوانان شاهنامه - بر بوم نقاشی - انس و الفتی دارم و تعلق خاطرش به قهرمانان نکو منظر شاهنامه را نیک می دانم که عمری است استاد - به یاری قلم مو و به چیرگی - زین و ویراق اسب سیاوش را بر بسوم نقاشی نقش می زند و اسب تیز گام او را زیبا می کشد و سیاوش را شکیل ترین چهره های شاهنامه می داند و... هر زمان بهم می رسیم و زبان به چاشنی اشعار حکیم ابوالقاسم در دهان می چرخانیم - استاد اسماعیل زاده از روزگار قدیم سخن می گویند و از قهوه خانه هائی که «پاتوق» جوانمردان بود، تعریف ها می نمایند که: قهوه خانه در کنار سقاخانه و زورخانه و گذرها، مجموعه ای از اماکن نظر کرده روزگار کهن را تشکیل می دادند. دود شمع سوخته سقاخانه ها به عطر اسفند و کندر برخاسته از منقل زورخانه ها می پیوست و لوطیان پاک نظر گذرگاه ها را به مردی قرق می کردند و دمار از

→

با ازدواج آنها مخالفت می نمودند، دختر و پس با هم فرار می کردند و به خانه یکی از بستگان پسر یا دختر می رفتند و سپس به پادرمیانی ریش سفیدان، بین دو خانواده آشتی داده می شد. دختر و پسر بخشوده می شدند. این رسم را در آذربایجان - قین قاچیرما (= دختر ربائی) می گفتند.

۱. استاد اسماعیل زاده، باقیمانده و یادگاری از تبار شریف نقاشان سبک قهوه خانه ای است. عمرش دراز باد.

تهران - به‌خانه محقر استاد میرزا غلام‌علی حقیقت - شاهنامه‌خوان - برویم تا من تجدید دیدار استاد اسماعیل‌زاده و استاد حقیقت را که یکی مصور تابلوهای قهوه‌خانه‌ای و تصویرگر سیمای قهرمانان شاهنامه بر بوم نقاشی و دیگری روایتگر داستانهای حماسی بود - بهانه قرار دهم و یکبار دیگر کلام دلنشین استاد حقیقت را بشنوم و شاید ورقی بر طومارهای نقالی محفوظ در نزد استاد بزنم... استاد اسماعیل‌زاده وعده دیدار داد و قرار ملاقات گذاشت اما من دلم در سینه آرام نیافت و از استاد اسماعیل‌زاده درخواستم تا شماره تلفن منزل استاد حقیقت را به من بپردازد.

.....

شامگاه یکی از روزهای آغازین مردادماه بود که به ادب از پشت تلفن با یکی از فرزندان استاد، مکالمه‌ای داشتم و دریافتم که افسوس افسوس طوطی شیرین‌زبان قصه‌ها به غصه، قفس زندگی را تنگ یافته و پر و بال به‌سوی رضوان گشوده است. آنهم نزدیک به یکسال پیش... عرق شرم بر جبین نشست و ضمن عرض سرسلامتی به‌خانواده استاد، با شرم و پشیمانی خدا حافظی کردم. شرم از اینکه چرا دیر به فکر افتاده و روزهای آخر عمر استاد را در نیافته بودم و پشیمانی از این جهت که چرا زودتر به ملاقات استاد نشافته بودم.

.....

روز دیگر در کوچه‌های آشتی‌کنان^۱ سه راه امین‌حضور و بازارچه نایب‌السلطنه و خیابان عین‌الدوله و کوچه منشی‌باشی، دنبال خانه استاد بودم. تو گوئی گذرها همان گذرگاه‌های قدیمی بودند. بوی تهران قدیم به‌مشام می‌رسید. حقا که هیچ لذتی بالاتر از لذت پژوهش نیست. جانان سبک می‌شود. جمله‌ها بی اختیار بر زبانت جاری می‌گردد. جلوچشمانت گرفته می‌شود. هیچ نمی‌بینی جز آنچه که موضوع تحقیق است، هیچ نمی‌جوئی جز آن کسی که مقصود نظر است... در محله‌ای قدیمی و کوچه‌ای تنگ و باریک، منزل لگه استاد را یافتم و دریافتم که اهل معرفت همیشه ایام، خاک نشینند... حلقه‌بر در نزدم و از پشت در گوش تیز کردم تو گوئی صدای زمزمه استاد از در و دیوار خانه بگوش می‌رسید و استاد تمرین تعریف صحنه رزم سهراب و رستم داشت و اشک بر گونه‌هایش می‌ریخت و همسرش به شیدائی به او نظاره می‌کرد و گفتار نغمه استاد را می‌شنید و با او همدلی می‌نمود. استاد دست بر کمرگاه محمد می‌زد و محمود را بروی دست بلند می‌کرد و احمد را در آغوش می‌فشرد و سفارش می‌نمود که: تورا نشاه نباشید و بر سلم نفرین بفرستید و ایرج را دوست بدارید. دخت نازدانه استاد نیز بروی زانوان پدر می‌نشست و به سرانگشت خویش اشک از دیدگان استاد می‌سپرد.

.....

۱. از دیدگاه معماری سنتی، کوچه آشتی‌کنان، کوچه تنگ و باز یکی است (دراکثر شهرهای قدیمی ایران اهل محل به طنز و شوخی - درباره این نوع کوچه‌ها - می‌گویند: اگر دو نفر با هم قهر باشند، ضمن عبور از این کوچه، ناچار باید آشتی کنند و برای گذر از کوچه - به هم - تعارف نمایند).
۲. اشاره به پسران محترم و ارجمند استاد حقیقت (محمد، محمود و احمد).

به اشاره انگشت، در را کوبیدم و... لحظه‌ای بعد در گوشه‌ای از حیاط منزل استاد می‌شنیدم... دفاتر و یادداشت‌های استاد - درمورد شاهنامه را - بهمن سپرده بودند و بحث و گفتگو داشتیم... درعالم خیال سال‌های دور دست را مجسم می‌کردم که استاد - نوجه بود و در قهوه‌خانه سنگتراشان، سوگ سیاوش می‌خواند و سپس شیرین‌زبان گشت و هزار خاطره از مخاطرات قهرمانان شاهنامه را بازگفت و در آخر عمر، درخلوتگه محقری دیده از جهان فرو بست و مرگ را «داد» دانست و کبوتر بلندپرواز روح خویش را از هودج پرن کیکاووس بالاتر براند و به ملکوت اعلی‌ کشاند.

آنگاه که در شامگاه داغ و نغمه تهران، منزل استاد را ترک می‌گفتم، با خود زمزمه‌ها داشتم که آری: وقتی درکش و قوس زندگی چنان اسیر شوی که حتی فریاد یاری‌طلبی و مهرمی همچون غمبادی در گلویت بنشیند، زمانه نعل وارونه زند و «مارکش» جای «مارنویس» را بگیرد، عجیبی نیست که طوطی شیرین بیان خاطره‌ها درکنج قفس، زبان در قفا بکشد و عندلیب در فراق گل بنالد و زاغ و زغن، باغ و چمن را برزیر مهمیز خویش بیازرد و حتی مرهم قصه‌ها نیز زخم جانکاه غصه‌ها را علاج نبخشند... پنبه در گوش، پرده در برابر چشمان، زمزمه‌های محبت در چپاول و تناول تندبساد شقاوت و استاد حقیقت قصه‌گوی سخنور دیار ما، اسیر خاک و ما بی‌خبر که یکسال از خاموشی او گذشت. هرچند مجلس پرسه آن پیر داستانگوی سخن‌شناس به سکوت برگزار شد. راستی آیا این یادافره شیرین‌زبانی‌های اوست یا نتیجه غفلت ما؟ شاید طفلان نویسیل ندانند که طغیان زبان‌استاد، موج خارا شکنی را می‌ماند و چرخش و پسویشش در «پاجال»های قهوه‌خانه‌ها، خون در رگ اهل عبرت به‌جوش می‌آورد... استاد «رخصت» می‌گرفت و «فرصت» می‌داد. نوجه‌ها را حرمت می‌گذاشت و عهد شباب را به یاد می‌آورد که در قهوه‌خانه، پاجال یافته بود و نقل و نبات سخن در دهان می‌چرخاند، آنگاه «نوخاسته» ای اهل معرفت و سپس پیشکسوتی بی‌نظیر و طومارخوانی بی‌بدیل گشت و در آخر عمر - آنگاه که زبان در کام کشید، سهراب خاطرات خویش را در گذرگاه نامردمی‌ها کشت و بر شیرنگ بهزادی‌ها و یادگاری‌های خود، مهمیز به درود زد و از آتش نسیان اهل زمان گذشت و در چاه مکر مرگ افتاد... امروز ما مانده‌ایم و گل حسرت شکفته درخلوتخانه قهوه‌خانه‌ها و سخنوری و سخن‌شناسی، موضوع بحث آکادمی‌های فرنگستان. باشد که فردا روز، شیوه‌نقالی و داستان‌نگویی نوعی از حرکت نمایشی و تئاتر داستانی ینگی دنیا قلمداد شود و ما «زیره به کرمان بریم» و کتابهای نوشته شده به‌خامه مستشرقان را به کمک دیلماجان زبان‌شناس به فارسی برگردانیم و نوآموزان ما در دانشکده‌های مغرب‌زمین تمرین مشق فن بیان و سخنوری کنند و به افتخار

ز داد این همه بانگ و فریاد چیست؟
بدین پسرده اندر، ترا راه نیست
(فردوسی)

1. اگر مرگ دادست، بیداد چیست؟
از این راز، جان تو آگاه نیست

دانشنامه خویش را به مهر آن دانشسراها مهمور نمایند.

.....
دفترهائی که استاد، افسانه‌ها را در آن نگاشته و یادداشت‌هائی که جهت یادآوری مطالب برای داستانگوئی تهیه کرده، جملگی در پیش روی من است. دفترهائی که به فتوت و پایمردی خانوادۀ استاد میرزا غلام‌علی حقیقت، در اختیار من گذاشته شده است. به سرانگشت اشتیاق و ملاحظت؛ برگ برگ دفاتر را ورق می‌زنم و درمی‌یابم که استاد هر نقل و قصه‌ای را به نام خدا آغاز می‌کرده است:

«به نام خدائی که یاد او راحت روح است و ذکر او مرهم دل مجروح». هریک از دفترهای استاد، جنگی^۱ را می‌ماند مرکب از اشعار حماسی و غزل و قصیده و بند و مواعظ. گاهی از رستم می‌گوید و زمانی به رود نیل گریز می‌زند و از در افکنده شدن موسی به فرمان رب جلیل - درشط مواج نیل - یاد می‌کند و در برگ دیگری دیگر از دفتر، اشعار عارفانه‌ای از ابوسعید ابوالخیر می‌نویسد و به تأسف اشاره می‌نماید که آری:

حال دنیا سر به سر پرسیدم از فرزانه‌ای
گفت یا خاکست یا بادست یا افسانه‌ای
او به سفارش خام‌اندیشان چاپلوس گوش نمی‌سپارد که هر دم میرزا غلام‌علی را وسوسه می‌کنند و از او می‌خواهند که اشعار تهنیت‌آمیز در وصف شکم‌سیران بخواند و تانش را در کوزه روغن بیاندازد. اما استاد به دوبیت مندرج در یکی از دفترهایش، دردمش را باز می‌گوید و از کجروی حاشا می‌کند:

همه گویند که مداح شو و کام بجوی
که به جائی نرسد هر که مدیحت خوان نیست
خود گرفتم به مدیح خزفی در سقتم
آنکه فرق خرف از در بشناسد آن نیست
اشعاری از سنائی غزنوی، سعدی، حافظ، صغیر اصفهانی و حتی رهی معیری، جای جای در گوشۀ دفاترش نقش بسته است. هر چند افزون بر ابیات متعدد برگرفته از دیوان شعرا، استاد - حساب دخل و خرج خود و خانواده‌اش را نیز در برخی از صفحات دفاترش - به شیوۀ سیاق - نوشته و گاهی به وقایع روزمره زندگانی خویش نیز اشاره کرده است. به خصوص آنجا که می‌نویسد: «شب بی‌شام خسواییدن پس از مجلس سهراب کشی». این جمله دل سنگ را آب می‌سازد که آری زمانه، رسم مردی و مردانگی از دست داده و شب‌های سهراب کشی - همان شب‌های قدر افسانه‌گویی - دیگر اعتبار از کف بنهاده است. شب‌هائی که لوطیان اهل فتوت آنگاه که نقال به یاری کلام و چاشنی الفاظ، سهراب را به زیر تیغ تیز رستم می‌برد، از نقال درمی‌خواستند که دست نگهدارد و این گلبدن را از زیر دشنه رستم برهاند و خلعتی بگیرد.

می‌دانم که تو خسوانندۀ این سطور، از شنیدن ماجرای گرسنه سر بر بالین گذاشتن سخنوری خیره کلام، غم در دلت می‌نشیند و رخان سرخگونت به زردی می‌گراید. آری:
بیان ظلم چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

.....
۱. جنگک = (بهضم جیم و سکون نون و گ) دفتر بزرگی که در آن اشعار و مطالب گوناگون نوشته شده باشد.



فریدون شاه، دوپور خود - تورانشاه و سلم -
 را به اطاعت از ایرج باز می خواند.
 (استاد حقیقت به شیدائی تمام از ایرج گلبدن
 یاد می کرد)

استاد دلش از دنیایمی گیرد و به گوشه خانه
 می خزد و به هم صحبتی بهلوان فخر و لوطیان
 بی ریا بسنده می کند:

گذشتم از همه عالم کسی نمی داند
 که من به گوشه خلوت چه عالمی دارم
 اما درهر حال از اندیشه درباره مردم غافل
 نمی ماند. شام فقیران گذرگاه های عین الدوله و
 بازارچه نایب السلطنه را تدارک می بیند و رخت
 عید یتیمان را تهیه می کند و در خلوت خویش
 به زمزمه می گوید:

به روز تنگدستی گر به محتاجان کرم کردی
 قد مردانگی از ناتوان بودن، علم کردی

.....

باردیگر بی قرار می شود. به فکر «پاچال»
 و «پاتوق» می افتد. او - بلا تشبیه - همچون
 ماهی، به دریا نیازمند است. به قهوه خانه روی
 می آورد و این بار فرود سیایش را در جواده،

ایستگاه بهار، قهوه خانه اکبر اسکویی می خواند و در حاشیه دفترش می نویسد:

«برنامه دهقان، از اول برج مهر ۵۴ تا پایان برج آذر ۵۴ ضبط شده (۳۴ برنامه)».
 معلوم می شود که استاد با دهقانان دمخور گشته و برای آنان - از رادیو همان
 وسیله ارتباط جمعی و رسانه گروهی قصه های از شاهنامه باز می گوید و دلشان را بدست
 می آورد. هر بازوانشان قوت می دهد تا حتی اگر سنگ خارا را در سر راه خویش و در
 مزرعه پر بار خود داشته باشند، خم بر ابرو نیاورند و موانع را بر طرف سازند.

.....

اینک با هم همنفس شویم و ببینیم مرشد حقیقت کیست و چه می گوید:
 میرزا غلام علی حقیقت در محله عودلاجان تهران بسدنیآ آمد و هشتاد و شش سال عمر
 کرد و در تمام عمر، دل به دل قهرمانان شاهنامه سپرد و زبان گویای آنان گشت. شاهنامه
 حکیم طوس را شاهنامه خوانی چون مرشد حقیقت برانزده بود.
 هنوز کودکی بیش نبود که در قهوه خانه پدرش در عودلاجان - کنار نقالان پرگویی

۱. همس استاد حقیقت - بانوی وفادار و مهربانی است که از اعمال نیک آن را در مدسرخنا
 می گفت.

ایشان تعریف می کردند که سالی به مناسبت عید نوروز از استاد حقیقت درخواستم که
 برای بچه هایمان لباس عید فراهم کند. استاد دست دست می کرد و به فردا و فردا وعده می داد.
 معلوم شد به فکر تهیه لباس - برای برخی از یتیمان اهل محل - است تا لباس این محرومان
 را تهیه نکرد - به خرید لباس برای فرزندان دست نزد.

و سخنور می‌نشست و شبها در عالم خواب و بیداری، با پدر از گذر گاه‌های تهران قدیم می‌گذشت و در عالم خیال فریاد طوس و گویو و گودرز را در زیر طاق‌های ضربی بازارچه‌ها می‌شنید و به یاد پردلان شاهنامه، سر به بالین می‌گذاشت و گاهی به التماس از پدر درمی‌خواست که اجازه دهد، شبها کتاب شاهنامهٔ مرشد قصه‌گوی قهوه‌خانه عودلاجان را به امانت - به منزل ببرد و ورقی بر صفحات آن کتاب گرانقدر بزند، پدر به این شرط که: «صدمه‌ای بر کتاب وارد نسازد» به غلام‌علی اجازه می‌داد که تا پاسی از شب، چشمان خستهٔ خویش را برسطور کتاب شاهنامه بدوزد. همان بیدار خوابی بود که گنج سخن را به خلوتسرای دل مرشد حقیقت راه داد... روزی در قهوه‌خانهٔ «کریم آبادی» - از معروفترین قهوه‌خانه‌های آنروز تهران - در غیاب نقال ورزیده و جهان‌دیده‌ای چون مرشد غلامحسین ترابی - اجازه یافت که افتتاح سخن کند و نقل بگوید. از آن به بعد، مرشد حقیقت را می‌شناختند که شیرین‌زبانترین نقالان بود. او مردی بود پای‌بند اصول اخلاقی و منزله از بسیاری از آلودگی‌های زمان، شاید به همین خاطر بود که در نخستین دفتر یادداشت‌های خویش - برگرفته از شاهنامه - مرشد حقیقت چنین نوشته است:

«در شاهنامهٔ فردوسی، شجاعت و تقوی، عفت و مردانگی و روح ملکوتی و عقل و خداشناسی پیوند خورده است». حقا که در وجود مرشد حقیقت نیز صفات پسندیده، با هم گرد آمده بودند. او مردی بود قدردان که همیشه از پشتیبانی مرحوم ذبیح بهروز و زنده‌یاد صبحی مهدی و تشویق آن دو رادمرد - برای ادامهٔ شاهنامه‌خوانی - به نیکی یاد می‌کرد. استاد حقیقت، ایات فراوانی از شاهنامه را به سینهٔ پرمهر خویش سپرده بود و گاهی به شیوه‌ای بسیار دقیق، کلمات آغازین مصرع‌ها را در دفتر می‌نوشت تا به اقتضای مجلس، بلافاصله بر ایات بسیار - از حفظ - دسترسی داشته باشد.

میرزاغلام‌علی حقیقت، روایتگر زندگی نیکان و پاکان و نیاکان بود. ایزد او را در پردیس برین، جایگاهی رفیع عنایت فرماید.

آندم که عنقای جان در قفس سینه‌اش، به تنگنا افتاد، هشتاد و شش سالش بود، روز نوزدهم شهریور ماه ۱۳۶۶ جان خستهٔ خویش را از هفتخوان پرماجرایی زندگی گذراند و این بار نه به صوت جلی، بل به زمزمه‌ای خفی، آخرین بند از غزل نغز زندگی خویش را بازخواند و پرندۀ بیقرار جان را به ملکوت اعلیٰ کشاند:

خرم آنروز که از این قفس تن برهم به هوای سرکویت بزیم بال و پری

روانش شاد باد.